



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و هفتاد و یکم





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۵۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

گر جام سپهر زهریماست

آن در لب عاشقان چو حلواست

گرچه درد هشیارانه کشیدن سخت است، اما کسی که آگاهانه درد می‌کشد آگاه است. آگاه به این که گرچه ذهن حرف می‌زند و می‌ترساند و از هر طریقی می‌خواهد راه او را بزند تا از راه به‌در شود، اما عاشق فضا را باز می‌کند، صبر می‌کند و ناظر ذهنش می‌شود و آگاه است «پایان شب سیه سپید است»، آگاهی دارد که زندگی در جام می‌ش، شرابی می‌ریزد که درد را می‌شوید و می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

زین واقعه گر ز جای رفتی

از جای برو، که جای این جاست

در هر چالشی که افتادی، اگر فضا را ببندی به چاه من ذهنی می‌افتی. حضرت مولانا می‌فرماید از جا برو، از من ذهنی ببر به فضای گشوده‌شده که جای امن و آرامش در پناه حق است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

مگریز ز سوزِ عشق زیرا

جز آتشِ عشق دود و سوداست

از دردِ هشیارانه کشیدن نترس، گرچه ذهن زهر جلوه می‌دهد، اما تو بایست، به ذهنت نگاه کن، بگو تو توهمی، تو می‌خواهی خودت را نگه داری، بگو تابه‌حال به تو گوش دادم جز درد چیزی نداری و من از جنس تو نیستم، از جنس خداوند و امتداد او هستم، هر صفتی خدا دارد، من هم دارم، خداوند نمی‌ترسد، پس من هم نمی‌ترسم ای من‌ذهنی، تو دود و سرابی جز درد چیزی نداری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دودت نیزد، کند سیاهت

در پختنت آتش است کاستاست

من‌ذهنی دودی‌ست که تنها دل را سیاه می‌کند. در من‌ذهنی ما غوره‌ایم که خام می‌مانیم. برای پخته شدن باید تسلیم باشیم باید بپذیریم و از فضای بازشده درونمان کمک بخواهیم تا پخته شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

پروانه که گردِ دود گردد

دودآلوده‌ست و خام و رسواست



ما در من ذهنی پروانه وار گردِ همانیدگی‌ها می‌گردیم و سیاه و ناپخته و رسوا می‌شویم، در حالی که ما پروانه خدایندیم که باید گرد خدا بگردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از خانه و مان به یاد ناید

آن را که چنین سفر مهیاست

کسی که آگاهی پیدا کرد که این جهان با تمام متعلقاتش جسم‌اند و گذرا و آفل که تنها به اندازه استخوان می‌چ پا به دنیا نظر کردن کافی‌ست، حتی تن جسمی هم در حال تغییر است و پیر می‌شود، باید همه را بگذارد و به سفری به درون خود برود تا خود اصلش را بیابد که از جنس نامیرایی‌ست، پس مراقب است تا چیزی را تجسم نکند تا به مرکزش راه ندهد، یعنی همانیده نشود، پس تمام تلاشش، فضاگشایی فضاگشایی، فضاگشایی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از شهر مگو که در بیابان

موسی‌ست رفیق و من و سلواست

از پارک من ذهنی حرف نزن که ذهن بیابان بی آب و علف است و رفیق و پشت ما نه تنها موسی‌ست، بلکه برکتی از فضای گشوده شده است که خداوند می‌بخشد و می‌دهد. وقتی گردِ همانیدگی نگردي آن پروانه‌ای هستی که گرد خودش می‌گردد، یعنی اجازه نمی‌دهی مال دنیا، فرزند، همسر و مادیات به دلت راه پیدا کند. مرکز بیابان است که هیچ چیزی نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

صحت چه کنی؟ که در سقیم

هر لحظه طیب تو مسیحا است

چرا با من ذهنی همنشین می شوی یا همانیده می شوی؟ که مریضی و دردمند. حال که درد داری و مریضی، هر لحظه بگو که درد داری، اقرار کن که من ذهنی داری، بد می بینی، با سبب سازی ذهن نمی توانی کاری بکنی، بگو که مقصری، بگو که تمام کارهای اشتباهم در گذشته با من ذهنی خودم بوده که به من درد داده، اقرار کن، بپذیر که خطا کردی تا خدا بیاید و کمکت کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

دلتنگ خوشم که در فراخی

هر مسخره را ره است و گنجاست

دل تنگ شده می خواهم از من ذهنی بروم که از همانیده شدن شیره گرفتن از مال، باور، از همسر، از فرزند، از هر چیزی که ذهن نشان می دهد که ذهن فرار است، هر چیز مسخره ای را نشان می دهد و می خواهد به دل راه دهد. خدایا از سلطه من ذهنی که هر چیز مسخره را جا می دهد خسته شده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

چون خانه دل ز غم شود تنگ

در وی شه دلنواز تنهاست



زیر سلطهٔ من ذهنی و غمش دلت تنگ می‌شود، یعنی آن جا جا نمی‌شوی، پس اقرار می‌کنی خدایا کمکم کن حتما فضا را باز کردی و خداوند آن جاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۷۱

دل تنگ بود، جز او نگنجد

تنگی دلم امان و غوغاست

دل همانیده تنگ است. دل باید خالی باشد، بیابان باشد، تنها خدا باشد. دل تنگی پناه من است، فریاد شادی من است، برهم‌زنندهٔ همانیدگی‌های من است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۷۱

دندانِ عدو ز ترش کند است

پس روتُرشیِ رهایی ماست

من ذهنی که دشمن ماست، ما را عبوس می‌کند. پس هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، و ما تجسم می‌کنیم و به مرکز راه می‌دهیم، باعث عبوسی ما می‌شود. برای رهایی از همانیدگی روتُرشی لازم نیست، یعنی داشتن چیزها عیب نیست، بلکه چیزها را باید به حاشیه راند، یا همه‌چیز را می‌شود از فضای گشوده‌شده طلب کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۷۱


خاموش که بحر اگر تُرُشروست

هم معدنِ گوهر است و دریاست



کافی است ذهنت را خاموش کنی، از من ذهنی چیزی نخواهی، هر چیزی را از فضای گشوده شده بخواه، اگر خداوند روتروشی کرد، یعنی همانیدگی داری یعنی با من ذهنی فکر و عمل کردی، درد داری و عبوسی، درحالی که در فضای یکتایی حس امنیت، قدرت، هدایت، عقل و بی‌نهایت فراوانی کوثر و گرمناست.

با سپاس

زینب از مازندران 



در این پیام می‌خواهم با ابراز قدردانی، کمی از تغییراتم در طی ۶ سال اخیر زیر سایهٔ مولانا صحبت کنم.

قبل از آشنایی با گنج حضور، یعنی تا قبل از ۲۶ سالگی، برای احساس شادی و آرامش، به دوستانم، مهمانی‌ها، فامیل‌ها، جنس مخالف و خانواده‌ام احساس نیاز می‌کردم. بیشتر کمیت برایم مهم بود تا کیفیت. دوستان زیادی را دور خودم جمع کرده بودم و با وجود آن‌ها احساس تنهایی را آن‌هم به‌طور موقت رفع می‌کردم و فردای آن روز مستی می‌این جهان از سرم می‌پرید و روز از نو روزی از نو. بدون دیدن دوستانم یا صحبت تلفنی طولانی با آن‌ها روزم شب نمی‌شد. به‌واسطهٔ زن بودنم، احساس نالایقی و کم‌ارزشی می‌کردم. حس می‌کردم باید خیلی کارها انجام بدهم و خیلی باج‌ها بدهم تا بالارزش باشم. فکر می‌کردم باید خیلی درس بخوانم و کمتر از مدرک دکترا نداشته باشم تا شاید در جامعه جایگاهی داشته باشم. از آموزش‌های مولانا خبر نداشتم که می‌گوید تو امتداد خدایی و ارزش داری. نمی‌دانستم مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۸۱

پس از نظر آید صور، اشکال مرد و زن شده

از این بیت خبر نداشتم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۲۶۳

بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش است جانش

نمی‌دانستم بدون واسطه، بدون سبب یاری اغیار، بدون چنگ زدن و چسبیدن به کسی یا چیزی، می‌توانم احساس غنی بودن را تجربه کنم.



برنامه گنج حضور و آقای شهبازی به موقع به دادم رسیدند. درست زمانی که سرمایه‌های حیاتی‌ام، یعنی انرژی، وقت و جوانی، باید در مسیر درستی سرمایه‌گذاری می‌شد. اکنون در سن ۳۱ سالگی سرم را بلند می‌کنم و می‌گویم در سایه آموزش‌های مولانا، زندگی‌ام بسیار سروسامان گرفت. من نمی‌دانستم سروسامان حقیقتاً یعنی چه؟ سروسامان و خوشبختی شاید در کلمه شوهر برایم خلاصه می‌شد.

زیر سایه شاه‌بازان، مهم‌ترین جنبه زندگی یعنی «دیدم» تغییر کرد. طبق اصول الست آموختم که من از جنس خدا هستم، تا حد بسیار زیادی به ارزش ذاتی خود پی بردم. برای زن بودنم، برای بدنم، برای وقتم، برای انرژی‌ام ارزش قائلم و دیگر مایل نیستم این سرمایه‌های ارزشمند را صرف چیزهای بی‌ارزش و فانی بکنم.

به قول مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷

بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این

اما اکنون فقط یک آرزو و یک هدف دارم. آن هم زنده شدن به زندگی با قلاووزی چون مولانا و آقای شهبازی و خدمت در جهت زنده شدن و بیداری دنیا. زیر سایه مولانا آموختم که طبق اصول الست، برای زنده شدن به زندگی احتیاج به این جهان و چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد ندارم. برای حس زندگی طپنده درونم، تنها خدا کافی‌ست.

اکنون دیگر وقت‌گذرانی با دیگران برایم مطرح نیست، بلکه هر روز از ثانیه‌هایم در جهت یگانه هدفم برای سازندگی استفاده می‌کنم. اکنون بسیار از خلوت‌م لذت می‌برم و حاضر نیستم زمانم را با مهمانی یا بیرون رفتن‌های بی‌مورد یا مکالمات غیرضروری تلفنی صرف کنم. زمانی را که می‌توانم در خدمت گنج حضور باشم، یا پیامی بنویسم، مثنوی بخوانم، غزل بخوانم، آموزه‌ها را به انگلیسی ترجمه کنم، برنامه‌ها را ببینم و ویدیو ضبط کنم. اکنون دوستانم، یاران معنوی‌ام هستند و دوره‌می و مهمانی‌هایم در کلاس‌ها و محفل عاشقانه روزهای جمعه خلاصه می‌شود.



قبلاً می‌خواستم درس‌م را ادامه بدهم تا کمتر از مدرک دکترا نداشته باشم. اما اکنون هیچ آموزشی را باارزش‌تر از آموزه‌های مولانا زیر سایه معلم آقای شهبازی نیافتیم. گمان نمی‌کنم رشته تحصیلی دیگری آن قدر قدرت داشته باشد تا جنگ و خونریزی را ریشه‌کن کند.

آقای شهبازی فرمودند: «اگر توانستی خودت را با آموزش‌های مولانا متحول کنی، پس جهان را نیز می‌توانی دگرگون کنی» و من می‌خواهم وقتم صرف یادگیری این آموزش شود و با همیاری یاران معنوی‌ام، گوهرهای باارزش مولانا را به دو زبان فارسی و انگلیسی به جهان ارائه کنم.

زیر سایه مولانا آموختم که طبق اصول الست، گذشته من تعیین‌کننده این لحظه یا آینده‌ام نیست، بلکه خرد و خلاقیت و آفرینندگی زندگی در درون من، که ثمره فضاگشایی‌ست، این لحظه و آینده‌ام را می‌سازد. بنابراین دیگر دست از سلب مسئولیت برمی‌دارم و گذشته، مادرم، پدرم، دولت، و اغیار را مسئول خودم یا پیشرفت و پسرفتم نمی‌بینم، بلکه هر لحظه جام خالی بر دست، چشم بر دستان ساقی می‌دوزم تا بینم چه در جامم می‌ریزد. مولانا می‌گوید حتی اگر در جامت زهر ریخت، آن را بنوش چراکه داروی توست و لازمه تبدیل تو.

آقای شهبازی، یار مهربان ما، عید ما و عیدی ما حقیقتاً شما هستید و این بیت تقدیم به وجود نازنین شما و خویشان عاشقم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

یار من و حریف من خوب من و لطیف من

چُست من و ظریف من، باغ من و بهار من



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین. برنامه ۹۶۲ غزل ۲۸۹۰ و ابیات انتخابی.

«به نام خداوند عشقم»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی

سر فرو کن به گرم ای که برین بالایی

مولانای عزیز دوباره به مسئولیت پذیری انسان‌ها اشاره می‌کند که هرگونه تلخی و اتفاق ناگواری که در زندگی‌ام رخ می‌دهد، از بی ادبی خودم می‌باشد که براساس قضاوت‌های بیمارگونه من ذهنی حوادث را خوب و بد می‌کنم و خداوند را امتحان.

خداوند حلوافروش زندگی ست و خواستار و خواهان این که شادی بی سببش را به من ارزانی دارد و من از همان ابتدای الست کودک حلوافروش او. و قرار و پیمانم خریداری از اتفاقات و قوانین قضا و قدر و «کُنْ فَکَانَ» الهی او بوده است و از بدو تولد خاصیت فضاگشایی در درونم نهادینه شده است که هم مجهز به آینه درون می‌باشد و هم مجهز به ترازو که اعمال و رفتارم را می‌سنجد و درونم را به من نمایش می‌دهد که اگر روزن درونم بسته شده است و خداوند نمی‌تواند سر در درونم فرو بیاورد و شادی‌ها و برکات زندگی را به من ارزانی نماید، به واسطه رنجش‌ها و دردهای کوبیده شده درونم می‌باشد که زندگی را در همانیدگی‌ها تلف می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخست آن خانه کان بی روزن است

اصل دین، ای بنده روزن کردن است



و اجازه نمی‌دهم که دم ایزدی با «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» اش در من جاری گردد، با مانع‌سازی و مسئله‌سازی و عایق‌سازی جلوی هشیاری حضور را می‌گیرم و زندگی زنده را به دود تبدیل کرده و به هوا و به علت سیستم من‌ذهنی شادی اصیل زندگی و خرد آن را خراب، درحالی‌که باید بدانم عقل من‌ذهنی هیچ و پوچ است و اصلاً عقل نیست و زندگی از هر لحاظ در مقام و جایگاه رفیعی قرار دارد؛ چه از لحاظ خردی و چه از لحاظ عشق و شادی بی‌سبب.

بیت اول این غزل یک شناسایی عمیقی به من می‌دهد که بپذیر و پذیرا باش و متعهد و پذیرش تغییر را برعهده بگیر که این تلخ‌کامی‌ها به خاطر خود توست، احوال خرابم را خودم ایجاد کرده‌ام نه خداوند و نه دیگران. حق انتخاب به من داده شده‌است و مزیت و برتری من نسبت به سایر مخلوقات عالم هستی می‌باشد. خداوند کان هر خوشی و زیبایی است و معدن شادی‌های بی‌سببش.

هر موقع چیزی را به مرکزم بیاورم زهر فروش می‌شوم، اگر مرکزم را از همانیدگی‌ها خالی سازم حلوا فروش. خداوند با صنع آفریدگاری کار می‌کند و مرا بی‌مراد می‌سازد، چراکه چیزهای مصنوع ساخته دست خود و سبب‌سازی‌های ذهنی را به کار برده‌ام و نشانه‌های بی‌مرادی‌اش این است که صنع خداوند را به کار نبرده‌ام و این بی‌مرادی‌ها مراد دارند که مرا بیدار کنند و قلاووز و راهنمای بهشت این لحظه من، که به من یادآور شوند که فضاگشایی کن و روی خودت کار.

پایان زمان روان‌شناختی فرارسیده است و زمان زنده شدن به زندگی ست و هر معشوقه را به دل و درونت راه مده. یک معشوقه واحد وجود دارد و آن هم پروردگار یکتاست و من خود را گیج و گول و حیران و سرگردان همانیدگی‌ها ساخته، درحالی‌که لحظه به لحظه خداوند لطفش را بر من سرازیر می‌کند، ولی من روزن درونم بسته است و ناسپاس از خداوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود



اشاره دارد به سوره عادیات، آیه ۶

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷

مال دنیا، دام مرغان ضعیف

مال عقبی، دام مرغان شریف

و باید بدانم که چیزهای گذرای دنیوی بسیار آفل هستند که مرا به سوی خود می کشانند و جذب می کنند و من بر حسب آن ها فکر و عمل و این ها دام های انسان ها و روح های ضعیف و سست عنصر است و ناآگاه، در حالی که فضای گشوده شده ملک عقبی و بهشت برین این لحظه است. انسان شریف کسی است که با مرکز عدم و فضایی گشوده شده این لحظه کار می کند.

حال سوالات اساسی و مهمی که باید در این لحظه از خودم بپرسم؛ هر چند که من ذهنی فریب کار مطرح نمودن این گونه سوالات را تکراری می داند، ولی تکرار خود رمزگشاست و کلید حل مسائل زندگی.

که آیا اکنون ظرفیت پذیرش شادی بی سبب زندگی را دارا می باشم و یا بهتر بگویم شادی بی سبب را در درونم حس می کنم و تابه حال این گونه شادی ها را تجربه کرده ام؟

و آیا می توانم به زندگی بگویم که هرگونه تلخ کامی و سخن تلخ از ناحیه خودم است و با هشیاری جسمی در زندگی ام به وجود آورده ام و با شیشه کبود همانیدگی ها می دیدم؟



و آیا آینه و ترازوی درونم میزان است و پاک و مبرا از هر آلودگی؟

آیا می‌توانم آینه صیقل‌یافته‌ی خداوند باشم که اگر زشتی‌ها را می‌بینم بدانم که زشتی‌های من ذهنی‌ام را در آن می‌بینم و اگر زیبایی‌ها را می‌بینم باز هم انعکاس درون زیبای خودم می‌باشد، چراکه من ذهنی پندار کمال دارد و خود را کامل می‌داند و دیگران را ناقص و پر از نقص و ایراد.

و آیا چقدر ادب و احترام خداوند را رعایت می‌کنم و با اعتراض کردن و ناله و شکایت کردن او را امتحان و خدایت خداوند را زیر سؤال و خاصیت‌های من ذهنی را آشکار؟

و آیا می‌دانم که فضاگشایی بی‌نهایت نهایت ادب و احترام به خداوند و زندگی می‌باشد؟

و آیا می‌توانم این را درک کنم که خداوند هر لحظه شفا و آب و خرد زندگی اش را در اختیارم قرار می‌دهد؟ و اگر فضاگشایی نکنم و مقاومت داشته باشم روزن دل و درونم بسته می‌شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰

گر جهان را پُر درُ مکنون کنم

روزی تو چون نباشد چون کنم؟

مولانای عزیز به ما می‌گوید که اگر بروم و بهترین جواهرات را از خزانه‌ی خداوند بیرون بیاورم و به صورت ابیات فارسی به شما بدهم، اگر شما پذیرا نباشید و آمادگی نداشته باشید که بخورید کاری از من ساخته نیست. منظور این است که به این برنامه به چه منظوری گوش می‌دهم آیا برای کاهش دردهایم یا برای زنده شدن به زندگی و بی‌نهایت فضاگشایی؟ و آیا با عقل من ذهنی‌ام گوش می‌دهم یا با خرد و عقل کل؟



و آیا می‌دانم که این ابیات مولانای جان برای تقویت کردن من ذهنی نمی‌باشد، بلکه برای از بین بردن آن است؟ و آیا حس نیاز به زندگی و خداوند را در خود احساس می‌کنم و می‌توانم مانند موسی در «قدس» باب صغیر بسازم و گردن کشی را کنار گذاشته و تسلیم بشوم و عقل من ذهنی را زایل گردانم و بگویم که من هیچ چیزی نمی‌دانم؟

آیا می‌توانم مانند حضرت آدم اشتباهات و ایراداتم را برعهده بگیرم و زیر بار مسئولیت بروم و عذرخواه و توبه‌پذیر و پای‌ماچان باشم؟

و آیا اصلاً پی به نواقص اخلاقی‌ام می‌برم و آگاه به خودم هستم؟ آیا من که خواهان و خواستار یک‌تکه و یکپارچگی حضور خداوند هستم و از خداوند می‌خواهم که حضور بی‌نهایتش را یکجا به من ارزانی بدارد، می‌توانم دست از گل‌خواری‌های همانیدگی‌ها بردارم که تا او به میزان کفه‌هشیاری حضورم به من هشیاری حضور خود را هدیه بدهد؟

و اگر یک‌تکه از همانیدگی‌هایم را بشکنند که بخواهد به من شکر و شادهای بی‌سببش را بدهد و انرژی به تله‌افتاده زندگی را از آن‌ها آزاد نماید، تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه را دارا می‌باشم؟

و آیا لامپ‌های اضافی که در ذهن همانیده‌ام روشن است و زندگی مرا می‌رباید می‌توانم خاموش سازم؟ و فقط لامپ تمرکز روی خود و صبوری را که «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» را روشن نگه دارم؟

و در حال حاضر قلم زندگی برایم چه چیزی را می‌نویسد؟ این لحظه سزاوار و شایسته چه چیز می‌باشم؟ شایسته جفای «جَفَّ الْقَلَمُ»؟ یعنی بی‌وفایی و فضا‌بندی، یا سزاوار وفای «جَفَّ الْقَلَمُ»؟ یعنی وفاداری به مرکز بی‌نهایت عدم و فضا‌گشایی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی

کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی؟

و آیا همان گونه که خورشید در هر شامگاه به تو سجده می کند، یعنی غروب می کند، ما هم که با نور خورشید پنج حس ما و افکارمان کار می کند می توانم به من ذهنی سجده نکنم و همانیدگی های جدید دیگری را به مرکزم بیاورم؟ و صبر داشته باشم تا از دل خورشید فضای گشوده شده ام این من ذهنی را بیرون بیاورم و تسلیم امر واقعی تو باشم؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹

چند چندت گیرم و تو بی خبر؟

در سلاسل مانده یی پا تا به سر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰

زنگ تُو بر تُوَت ای دیگ سیاه

کرد سیمای درونت را تباه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱

بر دلت زنگار بر زنگارها

جمع شد تا کور شد ز آسراها



و آیا می‌توانم به خودم بگویم که چقدر خداوند باید مرا سیاه کند و روزگارم را بد که بفهمم که با من ذهنی‌ام زندگی می‌کنم و دست از من ذهنی بردارم و تبدیل شوم و تسلیم و مرکز را عدم سازم و گوش به حرف‌های مولانای جان بدهم.

و چقدر باید خداوند مرا بگیرد و من بی‌خبر و غافل باشم؟ و آیا می‌دانم که هر هم‌هویت‌شدگی یک درد است که در من گیر می‌افتد و لایه‌های همانندگی‌های زیادی را در من به‌وجود می‌آورد و لایه‌به‌لایه رنجش‌ها و کینه‌ها را به دنبال دارد؟ که بر دل و آینه درونم زنگار در زنگارها و سیاهی بر سیاهی انباشته می‌سازد که از اسرار الهی کور می‌شوم و دیگر دسترسی به مرکز عدم برایم مشکل و مشکل ساز؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

چه لطیفی و، ز آغاز چنان جباری

چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

آیا می‌دانم که خداوند از ابتدا جبار بوده‌است؟ یعنی قوانینش را دائماً اعمال می‌نماید و در قوانینش پارتی و بازی معنا ندارد؟ و لحظه‌به‌لحظه قوانینش قابل اجراست؟ درست است که خداوند بی‌نهایت فضاگشاست و لطیف. و من هرچقدر فضا گشایی کنم به همان نسبت در برابرم فضاگشایی می‌کند و مرا لطیف. و هرچقدر با سبب‌سازی‌های ذهنی فکر و عمل کنم او جباری خود را برایم اجرا و فضا را برایم بیشتر بسته نگه می‌دارد و برکاتش را به من نمی‌دهد. پس در نتیجه:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش کرش

پس تا دیر نشده و به دیوار بلاهای مختلف و ریب‌المنون‌های گوناگون زندگی دچار نشده‌ام دست از جهد بی‌توفیق بردارم، چراکه او تفتیق می‌کند و پاره تا نظام اصیل قانون کائناتی و جباری خود را اجرا.

و در پایان وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهیست

چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان.





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com